

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن سړی پندیکت ۱



ناشر خپلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجمن نسری بندیکت



ترنتون لی استوارت / آتوسا گلکار

سرشناسه: استوارت، ترنتون لی، ۱۹۷۰ م. Stewart, Trenton Lee
عنوان و نام پدیدآور: انجمن سری بندیکت / نویسنده ترنتون لی استوارت؛ مترجم آنوسا گلکار؛ تصویرگر کارسون بیس.
مشخصات نشر: تهران، نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
مشخصات ظاهری: ۲: ج. مصور.

شابک: دوره: --۲۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ج: ۱: ۶-۲۸۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ج: ۲: ۳: ۲۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

یادداشت: عنوان اصلی: The Mysterious Benedict Society

مندرجات: ج: ۲. سفر پرخطر

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: گلکار، آنوسا، ۱۳۵۰ -، مترجم

شناسه‌ی افزوده: بیس، کارسون

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۲۴۵س/۳۶۲ PS

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۳۲۹۷۰



انتشارات پرتقال

انجمن سری بندیکت ۱

نویسنده: ترنتون لی استوارت

تصویرگر: کارسون بیس

مترجم: آنوسا گلکار

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالی‌بی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۲۸۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فهرست

۹	فصل اول / مدار، پاک‌کن و مفرومیت
۳۴	فصل دوم / سطل و عینک
۴۸	فصل سوم / مربع‌ها و فلش‌ها
۶۸	فصل چهارم / در دسر بپزه‌ها
۸۲	فصل پنجم / فرستنده و پیام‌ها
۱۰۴	فصل ششم / مردها در اتاق‌های تودرتو
۱۱۳	فصل هفتم / رمزها و تاریخ‌ها
۱۲۵	فصل هشتم / حوادث آینه
۱۳۰	فصل نهم / نام‌گذاری گروه
۱۳۸	فصل دهم / نومانسان آیلند
۱۵۳	فصل یازدهم / تله‌ها و حرف‌های بی‌معنا
۱۶۲	فصل دوازدهم / مراقب بوزا باشید
۱۷۵	فصل سیزدهم / آموزش درس‌ها
۱۸۲	فصل چهاردهم / مکان‌ها و افرادی که باید از آن‌ها دوری کرد
۱۸۹	فصل پانزدهم / نتیجه‌گیری‌های منطقی و پیش‌بینی‌های نادرست
۱۹۸	فصل شانزدهم / سیب‌ها و کرم‌های سمی
۲۰۵	فصل هفدهم / پیشنهادی غافلگیرکننده
۲۱۷	فصل هجدهم / امتحان‌ها و دعوت‌ها
۲۲۷	فصل نوزدهم / همه چیز آن‌طور است که باید باشد
۲۳۵	فصل بیستم / فناوری‌های گمشده و پیداشده

۲۴۱	فصل بیست و یکم / کاکتوس عجیب
۲۵۵	فصل بیست و دو م / دستگیری هنگام عملیات
۲۶۵	فصل بیست و سوم / اتاق انتظار
۲۷۲	فصل بیست و چهارم / میازات و ارتقای درجه
۲۸۱	فصل بیست و پنجم / نیمی از معما
۲۸۸	فصل بیست و ششم / زمزمه گر
۳۰۳	فصل بیست و هفتم / اسم رمز
۳۱۵	فصل بیست و هشتم / فرخه‌ای شدن با تمرین‌های آزمایشی
۳۲۳	فصل بیست و نهم / دشمن خود را بشناسید
۳۳۳	فصل سی ام / درس شطرنج
۳۴۰	فصل سی و یکم / موشی در کانال زیرزمینی
۳۵۲	فصل سی و دو م / فداکاری‌ها، فرار از در دسر و پییزی شبیه به نقشه
۳۶۳	فصل سی و سوم / فبرهای بر و بازهم فبرهای بر
۳۷۴	فصل سی و چهارم / کشف استیگی
۳۸۶	فصل سی و پنجم / کیت، بزرگ‌ترین ماشین هواشناسی
۳۹۷	فصل سی و ششم / مقاومت و سقوط
۴۰۸	فصل سی و هفتم / بهترین دارو
۴۲۴	فصل سی و هشتم / فرار و بازگشت
۴۳۱	فصل سی و نهم / برای هر فروچی یک ورودی وجود دارد



در شهر استون‌تاون^۱ نزدیک بندر استون‌تاون هاربر^۲، پسری به نام رینی مولدون^۳ خودش را برای امتحان مهمی آماده می‌کرد. این دومین امتحانش در آن روز بود؛ اولی در اداره‌ای اطراف شهر برگزار شد و بعد از آن، باید به ساختمان مونک در خیابان سوم می‌رفت و نباید به‌جز یک مداد و یک پاک‌کن، چیزی با

-
- 1- Stonetown
 - 2- Stonetown Harbor
 - 3- Reynie Muldoon

خودش می‌برد؛ حتی نباید دیرتر از ساعت یک به آنجا می‌رسید. اگر دیر می‌کرد یا دو مداد برمی‌داشت یا پاک‌کنش را فراموش می‌کرد یا هر کار دیگری خلاف مقررات انجام می‌داد، نمی‌توانست در امتحان شرکت کند. رینی که می‌خواست حتماً در این امتحان شرکت کند، مراقب بود مقررات را زیر پا نگذارد. این‌ها تنها مواردی بود که به آن اشاره کرده بودند؛ و این عجیب بود. مثلاً نگفته بودند چطور به ساختمان مونک برود و او مجبور شد برای پیدا کردن نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس، از یک راننده‌ی اتوبوس حقه‌باز کمک بگیرد و چون راننده از او پول خواست، ناچار شد تا ایستگاه اتوبوس خیابان سوم، پیاده برود. البته هیچ‌کدام از این کارها برای رینی مولدون سخت نبود؛ باینکه یازده سال بیشتر نداشت، همه‌ی کارهایش را خودش انجام می‌داد. صدای زنگ کلیسا از جایی در شهر به گوش می‌رسید که ساعت دوازده‌ونیم را اعلام می‌کرد. هنوز باید منتظر می‌ماند. ظهر در ساختمان مونک را امتحان کرده و دیده بود قفل است؛ پس، از فروشگاه یک ساندویچ خرید و روی نیمکت پارک نشست تا آن را بخورد. با خودش فکر کرد یک ساختمان بلند در شلوغ‌ترین بخش استون‌تاون، حتماً باید دفترهای زیادی داشته باشد. قفل بودن درها موقع ظهر، کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ اصلاً همه‌چیز این امتحان عجیب بود.

اول یک آگهی در روزنامه چاپ شد. رینی چند روز قبل، سر صبحانه در پرورشگاه استون‌تاون، روزنامه را همراه معلم خصوصی‌اش، خانم پرومال، خوانده بود. (رینی کل تمرین‌های کتاب و حتی تمرین‌های دانش‌آموزان دبیرستانی را حل کرده بود و به‌همین خاطر، مدیر پرورشگاه برای او یک معلم خصوصی در نظر گرفته بود؛ درحالی‌که بقیه‌ی بچه‌ها باید به کلاس می‌رفتند. خانم پرومال درست نمی‌دانست باید با رینی چه کار کند، اما باهوش و مهربان بود و آن‌ها موقع صرف صبحانه و چای، باهم روزنامه می‌خواندند.)

آن روز هم روزنامه پر از عنوان‌های همیشگی بود. خیلی از عنوان‌ها به مطالبی اختصاص داشت که به آن‌ها خبر فوری می‌گویند؛ مسائل غیرقابل

کنترل. عنوان‌هایی مثل نظام مدارس، بودجه، آلودگی هوا، جنایت، آب‌وهوا و... . چرا همه‌چیز به هم ریخته؟ شهروندان همه‌جا هیاهو راه انداخته‌اند تا تغییری اساسی در دولت ایجاد کنند. **هم‌اکنون باید همه‌چیز تغییر کند!** این شعار قدیمی چیزی بود که در بیشتر بیلبوردهای شهر زده بودند و هرچند رینی به‌ندرت تلویزیون می‌دید، می‌دانست که خبرهای فوری همیشه موضوع اصلی برنامه‌های خبری روزانه بوده و هست. وقتی رینی و خانم پرومال برای اولین بار همدیگر را دیدند، درباره‌ی اخبار فوری، مفصل باهم حرف زدند و فهمیدند در مورد سیاست، کاملاً باهم هم‌عقیده‌اند؛ اما خیلی زود هم به این نتیجه رسیدند که موضوع سیاست خسته‌کننده است و بحث را عوض کردند. در کل، بعد از آن دیگر درباره‌ی سایر موضوعات خبری حرف می‌زدند که هر روز تغییر می‌کرد و چیزهای تازه‌ای داشت و بعد هم سرشان را با آگهی‌ها گرم می‌کردند. آن روز هم مشغول همین کار بودند که ناگهان زندگی رینی عوض شد.

خانم پرومال به زبان تامیل^۱، یعنی همان زبانی که به رینی درس می‌داد، پرسید: «با چایت عسل بیشتری می‌خواهی؟» اما قبل از اینکه رینی جواب بدهد **البته که می‌خوام**، آن آگهی توجه خانم پرومال را جلب کرد و فریاد زد: «رینی! این رو ببین! جالبه، نه؟»

خانم پرومال روبه‌روی او نشسته بود، اما رینی که هیچ مشکلی در سَروته خواندن نداشت، فوراً عنوان آگهی را خواند: «آیا تو بچه‌ی تیزهوش، دنبال یک فرصت استثنائی هستی؟» با خودش فکر کرد: چه عجیب! این سؤال مستقیماً خطاب به خودِ بچه‌ست، نه پدر و مادرش! رینی هرگز پدر و مادرش را ندیده بود، چون آن‌ها وقتی او خیلی کوچک بود، مُرده بودند. خواندن آگهی‌ای که چنین امکاناتی را در نظر گرفته بود، برایش جالب بود؛ اما هنوز هم خیلی عجیب به نظر می‌رسید. آخر مگر چند بچه روزنامه

1 - Tamil: تامیل از زبان‌های کلاسیک دراویدی است. این زبان عمدتاً توسط تامیل‌ها در جنوب هندوستان و سریلانکا و در میان تامیل‌های مهاجر دیگر کشورها (به‌ویژه شبه‌جزیره‌ی مالایا) استفاده می‌شود.

می‌خوانند؟ رینی می‌خواند، اما او تنها بچه‌ای بود که این کار را می‌کرد و همیشه عجیب و غریب به نظر می‌رسید. اگر به خاطر خانم پرومال نبود، تاحالا روزنامه‌خوانی را کنار گذاشته بود تا دیگران مسخره‌اش نکنند. او به خانم پرومال گفت: «فکر کنم خوشم بیاد. به نظر شما از عهده‌ش برمی‌آم؟»

خانم پرومال صورتش را درهم کشید: «رینی مولدون، بازی درنیا! اگه تو باهوش‌ترین بچه‌ای نباشی که تاحالا دیده‌م، پس من تاحالا اصلاً هیچ بچه‌ای ندیده‌م.»

آخر هفته چند جلسه امتحان برگزار می‌شد. آن‌ها ترتیبی دادند تا رینی در اولین جلسه شرکت کند. روز شنبه، متأسفانه مادر خانم پرومال بیمار شد و او نتوانست رینی را ببرد. رینی واقعاً ناراحت شد؛ نه فقط به خاطر تأخیر در امتحان دادن، بلکه به این دلیل که همیشه از همراهی خانم پرومال لذت می‌برد؛ از خنده‌هایش، اصطلاحات جالبش، داستان‌هایی که معمولاً به زبان تامیل دربارهی دوران کودکی‌اش درهند تعریف می‌کرد و حتی آهایی که وقتی فکر می‌کرد رینی حواسش نیست، می‌کشید. این آه‌ها آرام و خوش‌آهنگ بود و با اینکه غم داشت، رینی از شنیدنشان لذت می‌برد. رینی می‌دانست که هر وقت خانم پرومال به خاطر او ناراحت می‌شود، آه می‌کشد؛ وقتی می‌دید بچه‌های دیگر مسخره‌اش می‌کنند و وقتی به یاد می‌آورد که بچه‌ی بیچاره پدر و مادرش را از دست داده است. رینی آرزو می‌کرد او خودش را ناراحت نکند، اما وقتی می‌دید این مسائل برای او مهم است، خوشش می‌آمد. او تنها کسی بود که به رینی اهمیت می‌داد؛ البته اگر سیمور، گربه‌ی پرورشگاه را که رینی کل روز را با او در اتاق مطالعه می‌گذراند و فقط دوست داشت نوازشش کند، به حساب نیاوریم. به جز علاقه‌ای که رینی به شرکت در آن امتحان داشت، دلش برای خانم پرومال هم تنگ شده بود.

وقتی آخر شب آقای روتگر، مدیر پرورشگاه، به او خبر داد که حال مادر

خانم پرومال خیلی بهتر شده، رینی واقعاً خوش حال شد و دوباره به اتاق مطالعه رفت؛ به تنها جایی در پرورشگاه که می‌توانست در آن تنها و دور از آزار و اذیت بقیه باشد (هیچ‌کس جز او جرئت نداشت در آنجا تنها بماند). سر میز شام، پسر بزرگ‌تری به نام ویک مورگروف، به‌خاطر گفتن کلمه‌ی لذت‌بخش در مورد کتابی که درحال خواندنش بود، اذیتش کرد. به نظر ویک، به‌کار بردن این کلمه لفظِ قلم حرف‌زدن بود و فوراً همه‌ی بچه‌های دور میز با تکرار کلمه‌ی لذت‌بخش، مسخره‌اش کردند؛ آن‌قدر که درنهایت بدون خوردن دسر از سر میز بلند شد.

آقای روتگر که دهانش پر از کیک پنیر بود، گفت: «بله، حال مادرشون خیلی بهتره.» او مردی لاغر با صورتی استخوانی بود که موقع خوردن، لُپ‌هایش باد می‌کرد.

او ادامه داد: «خانم پرومال تماس گرفت که این خبر رو بده. می‌خواست با تو حرف بزنه، ولی تو توی سالن غذاخوری نبودی و منم داشتم شام می‌خوردم. بهش گفتم پیغامش رو بهت می‌رسونم.»

رینی با حالتی توأم با خوش‌حالی و ناامیدی گفت: «ممنونم. از شنیدن این خبر خوش‌حالم.» او به‌خاطر مادر خانم پرومال خوش حال بود، اما برای ازدست‌دادن کیک پنیر، دسر موردعلاقه‌اش، ناراحت بود.

آقای روتگر گفت: «درواقع، هیچی مثل سلامتی مهم نیست.» ناگهان مکثی کرد و از جویدن دست برداشت و نگرانی در صورتش ظاهر شد؛ انگار که حشره‌ای توی غذایش پیدا شده باشد. سرانجام لقمه را قورت داد، خُرده‌نان‌ها را از روی جلیقه‌اش تکاند و گفت: «ببین، رینی... خانم پرومال به چیزی مثل یه امتحان اشاره کرد. اون گفت فرصت استثنائی! نمی‌دونم یعنی چی... منظورش رفتن به مدرسه‌ی پیشرفته که نیست؟»

آن‌ها قبلاً هم در این مورد بحث کرده بودند. رینی بارها خواسته بود در جای دیگری ثبت‌نام کند، اما آقای روتگر اصرار داشت که او همان‌جا بماند و

با یک معلم خصوصی کار کند. آقای روتگر بارها گفته بود: «تو اینجا راحتی.» و رینی هم بارها جواب داده بود: «اینجا تنهام.» اما سرانجام آقای روتگر حرفش را پیش برد و خانم پرومال را استخدام کرد. وجود خانم پرومال نعمت بود و رینی شکایتی نداشت؛ اما هنوز هم فکر می‌کرد زندگی در پرورشگاهی که همه‌ی بچه‌ها او را غیرعادی می‌دانستند، واقعاً سخت است. رینی همین‌طور که امیدش کم‌کم به ناامیدی تبدیل می‌شد، گفت: «نمی‌دونم آقا... فقط می‌خواستیم بدونیم چه امتحانیه!» با خودش فکر کرد ای کاش خانم پرومال چیزی در مورد امتحان به مدیر نگفته بود؛ اما حتماً مجبور شده بود که بگوید.

آقای روتگر گفت: «حُب... فکر کنم دوستنش هیچ عیبی نداره. خود منم می‌خوام بدونم در چه مورد. پس هر وقت برگشتین، برای منم یه گزارش تهیه کنین. ده صفحه خوبه؟ البته عجله‌ای نیست. می‌تونین فردا بعدازظهر تحویلش بدین.»

رینی گفت: «فردا بعدازظهر؟ یعنی توی امتحان شرکت کنم؟» آقای روتگر با اخم گفت: «فکر کنم قبلاً هم گفتم... خانم پرومال فردا صبح برای بردنت می‌آد.» بعد، یک دستمال گلدوزی شده از جیبش درآورد و دماغش را به شدت پاک کرد و ادامه داد: «رینی... حالا به خوندنت ادامه بده. این اتاق خاک گرفته برای سینوس‌های من خوب نیست. پسر خوبی باش و قبل از رفتن، خاک این قفسه‌ها رو هم پاک کن.»

بعد از شنیدن این خبرها، رینی دیگر نمی‌توانست چیزی بخواند. او گردگیری کرد و مستقیم به سمت تختش رفت؛ طوری که انگار با این کار، فردا زودتر از راه می‌رسد! اما برعکس، آن شب طولانی‌تر شد؛ چون رینی هیجان‌زده و خوش‌حال بود و خوابش نمی‌برد. فرصت استثنائی... بارها به این عبارت فکر کرد. او با داشتن یک فرصت معمولی هم از خوش‌حالی به لرزه می‌افتاد، چه برسد به یک فرصت استثنائی!

قبل از سپیده‌ی صبح به آرامی بیدار شد و در تاریکی لباس پوشید تا هم‌اتاقی‌هایش بیدار نشوند (آن‌ها همیشه به خاطر کتاب‌خواندن در شب، به او غر می‌زدند؛ حتی وقتی که چراغ کم‌نوری زیر پتو روشن می‌کرد). با عجله به آشپزخانه رفت. خانم پرومال منتظرش بود. او هم مثل رینی آن قدر هیجان داشت که نتوانسته بود بخوابد. کتری روی اجاق می‌جوشید و خانم پرومال پشت به او مشغول چیدن فنجان و نعلبکی بود.

رینی با صدای گرفته گفت: «صبح به خیر.» بعد گلپوش را صاف کرد: «خوش‌حالم که مادرتون بهترین.»

خانم پرومال برگشت و نگاهی به او کرد و گفت: «ممنونم، رینی. فکر کنم با این لباس‌ها خوب به نظر نمی‌رسی. نباید شلوار راه‌راه رو با بلوز چهارخونه بپوشی. درواقع، فکر کنم شلوار هم‌اتاقیت رو پوشیدی؛ حداقل یه سایز برات بزرگه. انگار جوراب‌هاتم یه لنگه‌ش آبی و یه لنگه‌ش بنفشه.»

رینی با تعجب به خودش نگاه کرد. او کمتر از بقیه‌ی پسرها به لباس‌هایش توجه داشت. قد و قواره‌ای متوسطی داشت، پوستش رنگ‌پریده و موهایش قهوه‌ای بود و معمولی لباس می‌پوشید. هرچند، آن روز صبح او خیلی غیرمعمولی بود؛ مگر اینکه می‌خواست قاطی دسته‌ی دلک‌ها شود. به خانم پرومال لبخند زد و گفت: «این جوروی پوشیدم تا شانس بیارم.»

خانم پرومال همین‌طور که کتری را از روی اجاق برمی‌داشت، گفت: «خوشبختانه احتیاجی به شانس نداری. حالا برو لباس‌هات رو عوض کن... ولی این دفعه با چراغ روشن. مهم نیست کی غر می‌زنه. شاید این جوروی برای انتخاب لباس، شانس بهتری داشته باشی.»

وقتی رینی برگشت، خانم پرومال به او گفت مأموریت مهمی دارد. از آنجا که مادرش تازگی‌ها تحت رژیم غذایی مخصوصی قرار گرفته بود، باید برایش داروهای جدیدی می‌خرید. پس قرار بر این شد که او رینی را به جلسه‌ی امتحان ببرد و بعد تا پایان امتحان، دنبال تهیه‌ی دارو برود. آن‌ها

بعد از یک صبحانه‌ی سبک (به‌جز نان تُست، چیزی نخوردند) و قبل از اینکه کسی در پرورشگاه بیدار شود، وقتی که شهر در خواب بود، با ماشین خانم پرومال به‌طرف محل امتحان در نزدیکی استون‌تاون رفتند.

پشت درِ ساختمان، تعداد زیادی از بچه‌ها صف کشیده بودند. همه‌ی آن‌ها در کنار پدر یا مادرشان ایستاده بودند و مضطرب و عصبی به نظر می‌رسیدند. وقتی خانم پرومال می‌خواست از اتومبیل پیاده شود، رینی به او گفت: «فکر کردم شما نمی‌آین!»

خانم پرومال جواب داد: «نکنه فکر کردی بدون اینکه ببینم چه خبره، تو رو ترک می‌کنم؟! آگهی حتی یه شماره تلفن برای سؤال کردن نداشت. فکر نمی‌کنی این یه کم غیرعاده؟»

بنابراین، رینی آخر صف ایستاد و خانم پرومال وارد ساختمان شد تا با مسئولان آنجا حرف بزند. صف طولانی بود و رینی به این فکر افتاد که مگر چند فرصت استثنائی وجود دارد؟ شاید قبل از اینکه او به در برسد، همه‌ی جاها پر شود. فکرکردن به این موضوع، او را نگران کرد؛ اما در همین موقع، مرد جلویی او برگشت و با حالتی دوستانه گفت: «پسر، نگران نباش! خیلی منتظر نمی‌مونی. همه‌ی بچه‌ها تا چند دقیقه دیگه وارد ساختمان می‌شن. قبل از رسیدن تو، این موضوع رو اعلام کردن.»

رینی با خوش‌حالی از او تشکر کرد و متوجه شد تعدادی از پدر و مادرها با اخم به مرد نگاه می‌کنند؛ این یعنی که از رفتار دوستانه‌ی او با رقبا، خوششان نیامده است. مرد دستپاچه شد؛ برگشت و دیگه حرفی نزد. وقتی خانم پرومال برگشت، گفت: «خیلی خُب... همه‌چی روبه‌راهه. وقتی امتحان تموم شد، با تلفنشون به من خبر بده. اینم شماره... آگه تا اون موقع نرسیده بودم، تاکسی بگیر و برگرد. آقای روتگر کرایه رو حساب می‌کنه. بعدازظهر همه‌چی رو برام تعریف کن.»

رینی به‌نشانه‌ی قدرشناسی دست او را گرفت: «برای همه‌چی ممنونم.»

خانم پرومال گفت: «رینی! بچه‌ی نادون، تشکر لازم نیست.»
رینی از دیدن اشک روی گونه‌های معلمش تعجب کرد. خانم پرومال
ادامه داد: «کاری نکرده‌م. حالا معلم بیچاره‌ت رو بغل کن. فکر کنم بعد از
این دیگه احتیاجی به من نداشته باشی.»

«خانم پرومال! من هنوز توی امتحان قبول نشده‌م.»
«اُه، مسخره نباش!» او بعد از گفتن این حرف، رینی را محکم در آغوش
گرفت و چشم‌هایش را با دستمال پاک کرد و به طرف اتومبیلش رفت و
درست وقتی که بچه‌ها را به داخل دعوت می‌کردند، از آنجا دور شد.

امتحان عجیبی بود. بخش اول همان‌طوری بود که رینی انتظار داشت:
یکی دو سؤال درباره‌ی شش‌ضلعی و هشت‌ضلعی، یک سؤال درباره‌ی لیترو
و کیلوگرم و یک سؤال هم در مورد محاسبه‌ی زمان برخورد دو قطار. (رینی
این سؤال آخر را با خشم حل کرد و در حاشیه‌ی ورقه توضیح داد که وقتی
دو قطار به سرعت به طرف هم حرکت کرده و ممکن است به هم برخورد کنند،
باید مهندسان فنی را زیر سؤال برد، چون نتوانسته‌اند طول مسیر و قدرت
ترمزها را به درستی محاسبه کنند تا از تصادف جلوگیری شود.)

رینی به سرعت مشغول جواب‌دادن به سؤال‌ها شد تا به بخش دوم برسد.
اولین سؤال این بود: آیا تلویزیون دیدن را دوست دارید؟

رینی اصلاً انتظار چنین سؤال‌ی را نداشت. این سؤال سلیقه‌ای بود. به‌هرحال،
معلوم است که دوست داشت تلویزیون ببیند؛ همه دوست دارند. او می‌خواست
جواب بدهد، اما کمی مکث کرد. آیا واقعاً دوست داشت؟ هرچه بیشتر فکر
می‌کرد، می‌دید که نه، خیلی علاقه‌ای ندارد؛ یعنی اصلاً علاقه‌ای ندارد. با خودش
فکر کرد: من آدم عجیبی‌ام. صادقانه جواب داد: خیر.

سؤال بعدی این بود: آیا رادیو گوش کردن را دوست دارید؟ و دوباره رینی
دید که دوست ندارد؛ اما مطمئن بود که بقیه دوست دارند. او از اینکه با بقیه
فرق داشت، ناراحت بود. باز هم جواب داد: خیر.

خدا را شکر سؤال سوم احساسات او را تحریک نکرد: این عبارت چه مشکلی دارد؟ رینی با خودش فکر کرد: چه مسخره! جواب داد: این اصلاً عبارت نیست؛ بلکه یک سؤال است.

در صفحه‌ی بعد، تصویر یک صفحه‌ی شطرنج بود که روی آن همه‌ی مهره‌ها، سر جای اولشان چیده شده و فقط یک پیاده‌ی سیاه دو خانه به جلو رفته بود. سؤال این بود: طبق قوانین شطرنج، آیا چنین حالتی ممکن است؟ رینی یک لحظه به صفحه نگاه کرد و جواب داد: بله.

رینی به چند صفحه سؤال دیگر هم جواب داد که مطمئن بود همه‌شان درست است. آخرین سؤال این بود: آیا شجاع هستید؟ با خواندن این سؤال، ضربان قلب او تند شد. آیا او شجاع بود؟ هرگز نیازی به شجاعت نداشت؛ پس چطور باید بداند؟ خانم پرومال می‌گفت او شجاع است، چون با وجود تنهایی، سعی می‌کرد شاد باشد و آزار و تمسخر هم کلاسی‌هایش را تحمل کند؛ اما این چیزها فقط نشان می‌داد که او خوش اخلاق، مؤدب و معمولاً خسته‌کننده است. آیا این‌ها نشان می‌داد که او شجاع است؟ نه، او این‌طور فکر نمی‌کرد. در نهایت تصمیم گرفت به‌سادگی بنویسد: امیدوارم که باشم.

او مدادش را روی میز گذاشت و به اطراف نگاه کرد. بیشتر بچه‌ها امتحان را تمام کرده بودند. در جلوی اتاق، مسئول امتحان درحالی‌که سیبی را با سروصدا گاز می‌زد، مراقب بود کسی تقلب نکند. او زن لاغراندازی بود که پیراهن خردلی پوشیده بود و رنگ پوستش به زردی می‌زد؛ موهای کوتاهش قرمز حنایی بود و با حالتی سرد و رسمی ایستاده بود. به نظر رینی او به یک مداد متحرک غول‌پیکر شباهت داشت.

آن زن، انگار که فکر رینی را خوانده باشد، ناگهان فریاد زد: «مدادها!»
رینی و بچه‌ها از روی صندلی‌هایشان پریدند.

زن مدادی گفت: «لطفاً همین حالا مدادهاتون رو کنار بذارین. امتحان تموم شد.»

بچه‌ای فریاد زد: «ولی من هنوز تموم نکرده‌م. این منصفانه نیست!»
یکی دیگر داد زد: «وقت بیشتری می‌خوام.»
چشم‌های زن تنگ شد: «بچه‌ها متأسفم که تموم نکردین؛ ولی امتحان تموم شد. لطفاً ورقه‌ها رو دست‌به‌دست بدین بیاد جلو... خودتونم سر جاهاتون بمونین تا ورقه‌ها تصحیح بشه. نگران نباشین، زیاد طول نمی‌کشه.»
همین‌طور که ورقه‌ها دست‌به‌دست جلو می‌رفت، رینی شنید که پسر پشتِ سری، به بغل دستی‌اش گفت: «اگه نتونستن امتحان رو تموم کنن، اصلاً نباید شرکت می‌کردن. مثلاً همون سؤال شطرنج... کی ممکنه بلد نباشدش؟»
بغل دستی که از خودراضی به نظر می‌رسید، گفت: «اونا می‌خواستن ما رو گول بزنن. پیاده فقط یه خونه می‌تونه جلو بره؛ پس معلومه که اون حالت ممکن نیست. شرط می‌بندم بعضی از بچه‌های خنگ این رو نمی‌دونن.»

«هاه! خودتم شانس آوردی که جواب درست دادی! پیاده می‌تونه در اولین حرکت دوتا خونه جلو بره؛ ولی چه یه خونه چه دوتا خونه، فرقی نمی‌کنه؛ چون همیشه مهره‌ی سفید اول بازی رو شروع می‌کنه. پیاده‌ی سیاه نمی‌تونه وقتی سفید حرکت نکرده، جلو بره. خیلی ساده‌ست. این سؤال به درد بچه‌کوچولوها می‌خورد.»

پسر دیگر گفت: «به من می‌گی بچه؟!»

زن مدادی تشر زد: «شما پسرها! حرف نزنین!»

رینی ناگهان مضطرب شد. آیا او این سؤال را اشتباه جواب داده بود؟ سؤال‌های دیگر را چگونه؟ به جز آن دو سؤال عجیب در مورد تلویزیون و رادیو، بقیه به نظر آسان می‌آمدند؛ اما شاید او آن‌قدر خنگ بود که همه‌چیز را اشتباه متوجه می‌شد. سرش را تکان داد و سعی کرد فکر نکند. اگر می‌خواست ثابت کند که شجاع است، باید نگرانی را کنار می‌گذاشت. اگر قرار بود به همان زندگی قبلی در پرورشگاه برگردد، حداقل خانم پرومال را داشت. چرا تفاوت او با سایر بچه‌ها باید مهم باشد؟ همه او را مسخره می‌کردند؛ اما نباید اهمیت می‌داد.
رینی این حرف‌ها را به خودش می‌گفت، اما احساس اضطرابش کم نمی‌شد؛

علاوه بر این‌ها، امتحان هم تمام شده بود. زن مدادی از اتاق خارج شد. بچه‌ها یا ناخن می‌جویدند یا به ساعتشان نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد، زن برگشت و اعلام کرد: «اسم پذیرفته شده‌ها برای مرحله‌ی بعدی رو می‌خونم.» همه مهمله شروع شد. مرحله‌ی بعدی؟ آگهی در مورد مرحله‌ی بعدی چیزی نگفته بود.

زن ادامه داد: «اگه اسم شما خونده شد، باید قبل از ساعت یک به ساختمان مونک توی خیابون سوم برین و به بچه‌های دیگه‌ای ملحق بشین که قبول شده‌ن.» بعد در مورد مقررات مربوط به مداد و پاک‌کن و محرومیت‌ها توضیح داد و در آخر، یک‌مُشت بادام‌زمینی توی دهانش گذاشت و به شدت مشغول جویدنشان شد؛ طوری که انگار الان‌ها بود از گرسنگی بمیرد!

رینی دستش را بالا برد.

زن در حال قورت دادن گفت: «بله؟»

«ببخشید... شما گفتین فقط یه مداد ببریم... اگه نوک اون مداد شکست،

چی؟ اون جا مداد تراش هست؟»

پسر پشت سر رینی دوباره شروع کرد: «از کجا می‌دونه که قبول می‌شه؟

اون که هنوز اسم‌ها رو نخونده!»

حرفش درست بود؛ او باید منتظر اعلام اسامی می‌ماند. حتماً همه فکر

کرده‌اند که او خیلی از خودراضی است. رینی درحالی‌که گونه‌هایش سرخ

شده بود، سرش را پایین انداخت.

زن مدادی جواب داد: «بله، اگه به تراش احتیاج داشتن، براتون می‌آرن؛

ولی خودتون نباید تراش ببرین. فهمیدین؟» بچه‌ها سرشان را به علامت

تصدیق تکان دادند. زن یک ورقه درآورد و ادامه داد: «بسیار خُب... اگه

سؤالی نیست، اسامی رو بخونم.»

اتاق کاملاً ساکت شد.

زن ادامه داد: «رینارد مولدون!»